

غم...

به شدت غمگین ام. نه از شخص یا اشخاص. نه به دلیل مشخص. غم، مرا در بر گرفته و توانایی توصیف آن را ندارم. علت آن را هم نمی دانم. حقیقتا نمی دانم. خیلی به مغزم فشار بیاورم مثلا می توانم بگویم از ابتدالی که در جامعه ایرانی، یا درست تر بگویم آن بخشی که از طریق صفحات مجازی می بینم غمگین ام. باز درست تر بگویم غمی آغشته به خشم از سر ناچاری. وقتی نمی توانی چیزی را عوض کنی، وقتی نمی توانی دردی را درمان کنی قاعدتا باید دچار خشم هم بشوی. نه؟! حالا درد چیست، درمان چیست، درست و غلط نظر من چیست، کاری به این کارها ندارم.



بر اساس معیارهای من، ما به طرز وحشتناکی در لجنزار غوطه وریم و همه مان هم هستیم و خیلی از ما هم شاید ناخواسته، رنگ و بوی لجن گرفته ایم. به کسی بر نخورد. خودم را می گویم. چه آرزوها دارم و چه طرح ها و چه چیزها برای گفتن و نوشتن ولی امروز که به خودمان می نگرم می گویم برای چه؟ برای که؟

بدترین عذاب هم دیدن کسانی در این لجنزار است که آدم فکر می کند باید نجات دهنده باشند نه دست و پا زننده و نه لجن پاشنده. ابتذال، ابتذال، ابتذال... از او می گریزی و او با سرعت خود را به تو می رساند. از تو پیشی می گیرد. و تو فقط بیننده ای. بیننده. حق بدهید که غمگین باشم. حق بدهید که خشمگین باشم...